

شہو



● داستان شہو سحر

● فاطمہ السادات ہاشمی نسب

● طراح: SADAT.82

سَهو سِحْر

داستان سَهو سِحْر
فاطمه السادات هاشمی نسب



کافه نویسندگان
دیجیتال انتشارات کتاب

اطلاعات اثر

❖ دسته بندی: داستان

❖ عنوان: داستان سهو سحر

❖ ژانر: فانتزی

❖ نویسنده: فاطمه السادات هاشمی نسب

❖ انتشارات: کافه نویسندگان

❖ زبان: فارسی

❖ شابک: --

شناسنامه ی اثر

❖ سطح اثر: بدون بررسی

❖ ناظر: --

❖ ویراستار: نفس موسوی مجموعه کافه نویسندگان

❖ طراح: SADAT.82

❖ کپیست: توکا راد مجموعه کافه نویسندگان

خلاصه اثر:

جادو روزگاری در جهان مان آزادانه، همچون ماهی های قرمز عیدانه غوطه ور بود. روزگاری مردمان سرزمین جادو بودیم، جهانی که ابرهایش سبز، درختان اش بنفش و زمین اش آبی بود. دریاهايش از زرد ليمویی می درخشیدند و حیوانات اش قدرت سخن گفتن داشتند. انسان ها پرواز می کردند و پرندگان در دریاها شناور بودند. یادش بخیر، آن روزها پادشاهی بزرگ، حاکم کل جهان بود و جهان یک پارچگی زیبایی داشت. افسوس، وی بد موقع آمد. در بلندترین شب سال اتفاق افتاد که هیچ کس انتظارش را نداشت.

مقدمه:

همه مَسْتند و می‌زنان، می‌رقصند. آوای سنتور و قانون در این حوالی پیچیده و مردمان‌اش به ضیافت شراب سرخ گوارایی رفته‌اند که هزار ساله است. زنان دَف می‌زنند و مردان نی می‌نوازند، به راستی که چه شور و شوقی دارد امشب. اهالی شهر جمع گشته و گردهم آمده‌اند؛ در این شب سال، اهریمن بیشتر از همیشه نزدیک است اما مردم این شهر گویی دیگر برایشان اهمیتی ندارد. مردم سرخوش بودند و برای همان تاریخ تغییر کرد، همه چیز تمام شد. جهان برای همیشه در فضای مطلقاً ساکت فرو رفت. رنگ‌ها تیره شدند و همه چیز به یک‌باره خاموش گشت!

مضطرب از گوشه چشم، خود را کمی کنار کشید تا بتواند بهتر از پشت آن سنگ غول آسایی که به کمک‌اش پنهان گشته بود، آن را ببیند. باورش نمی‌شد توانسته تا این اندازه به وی نزدیک گشته و دقایقی بیشتر زنده بماند! اما او از این نیز بیشتر می‌خواهد، خواستار آن است که زنده پای به فرار بگذارد، اما مگر می‌تواند؟ اهریمن درست در چند متری او ایستاده و مشغول خو*ردن یک آهوی بزرگ است. شانس آورده است که این اهریمن امشب قصد تنها شکار کردن کرده بود، وگرنه به حتم اکنون به جای آن آهوی بیچاره، جسد وی بود که تکه‌تکه شده و در میان دندان‌های آن اهریمن چنندش، چپ و راست می‌شد.

نفس آرام و تقریباً بی صدایش را بیرون داد و سپس با چرخاندن سرش، اطراف‌اش را کاوش کرد. اینکه یک اهریمن تنها به شکار آمده چه دلیلی می‌تواند داشته باشد؟ اصولاً تا آن جایی که اطلاع دارد آن‌ها گروهی شکار می‌کنند. همچون گرگ‌ها، پس اکنون حضور یک اهریمن تنها در میان یک جنگل تاریک! چه معنایی دارد؟ کنجکاوتر از همیشه، خواست بیشتر نزدیک شود که با شنیدن آوایی، نفس در سی*نه‌اش حبس شد. صدای فلوت رامونا (Ramona) بود! آوایی که به گوش می‌رسد، همان موسیقی‌ای است که آن‌ها برای فراخواندن اعضای ویژه گروه برای گردهمایی‌های ماهانه می‌نواختند! لعنت، او نمی‌تواند اکنون خود را به گردهمایی

سِری جادوگران برساند! نه اکنون که در چند متری یک اهریمنی ست که سال‌ها در تلاش بوده تا به آن نزدیک شود!

او اکنون... با بلندتر نواخته شدن فلوت، انگشت‌هایش را به یکدیگر فشرد، این یعنی حضور تمامی جادوگران منطقه در مراسم الزامیست! زیرلب با خود حرفی را غرغر کرد و مجدد نگاه‌اش را به اهریمن داد. آن موجود کثیف و وحشتناک نیز متوجه آوای فلوت شده بود، زیرا به سرعت بیخیال غذای لذیذش شده و با نگاه کردن به ماه کامل امشب، به سمت شمال شروع به دویدن کرد. عجیب است، بویایی آنان بسیار قوی است، باید چیزی را احساس کرده باشد که بیخیال یک جادوگر آن هم درست در کنارش شده و حتی آن جسد آبدار آهو را که در این سرما از خون‌های درون بدن‌اش گرمای زیادی بلند می‌شود!

کلافه از جایش برخاست، به سوی جسد آهو قدم نهاد و درست کنار سرش و آن چشم‌های بزرگ قلمبیده‌اش که از ترس و مرگ زود هنگام بی‌نهایت باز بودند، ایستاد. به آهو نگاه کرد و خیره به دهان باز مانده از ترس‌اش، زمزمه کرد:
- آهوی بیچاره، باید کامل می‌خوردت تا اصراف نشی. اهریمنان بی‌خرد. همیشه همین‌طور .

سرش را به نشانه تأسف تکان داد و با شنیدن دوباره آن آوای فلوتی، این بار خمشگین خیره به افق که چراغ‌های شهرش همچون هاله‌های نور مشخص بودند، زمزمه کرد:

- بسه. فهمیدم، دارم میام!

کلافه لگدی به جسد آهو زد و در حالی که نگاه‌اش را از مگزه‌ها و مورچه‌های گوشت‌خوار می‌گرفت، به سمت یکی از درخت‌ها قدم نهاد. در کنار نزدیک‌ترین درخت ایستاد و با گذاشتن کف دست‌اش بر روی تنه آن، چشم‌هایش را بست. هوا

لحظه‌ای بسیار سردتر از پیش گشته و لرزی بر اندام‌اش افتاد. خسته و بی‌ذوق چشم‌هایش را گشود که ناگهان بخاطر نور زیاد، مجدد آن‌ها را بست. با چندی پشت سر هم پلک زدن، چشم‌هایش به نور درون شهر عادت کرده و بالاخره دیدش عادی شد.

با نارضایتی تمام، به سوی عمارت عظیم جادوگان راه افتاد و غرغرکنان از کنار مردم شهر که بی‌خبر از همه چیز و آن آوای گوش خراش با یکدیگر سخن می‌گفتند، گذشت. در سمت راست‌اش، دو مرد مشغول خرید یک دسته بیل برای کندن زمین‌هایشان بودند، یکی آن را با ده سکه خریدار بود و دیگری، اصرار داشت تا آن را با یازده سکه بخرد. فروشنده بیچاره نیز میان آن دو، روی صندلی کهنه‌اش نشسته بود و سرش را میان دست‌ان‌اش پنهان کرده بود تا از دعوای آن دو در امان بماند.

در طرف دیگر، چهار زن نشسته و مشغول تعریف کردن از همسران، خانواده آنان و جاری‌هایشان بودند. مردم ایران زمین همیشه مشغول کسب اموال بیشتر یا دریافت و انتقال سخنان بسیار هستند. هیچگاه ندیده‌ام که یک زن ایرانی کناری بایست و به کسی کاری نداشته باشد، یک‌جورهایی خصلت زیبای ایرانیان است. بگویم تنها در زنان رایج است اغراق کرده‌ام.

مردانشان نیز همین هستند، مردمانی مهربان، خوش‌رو و شیرین سخن که همیشه در حال کاشت و جست‌وجویند. جادوگران ایرانی نیز همیشه مشغول کسب مهارت‌های بیشتر و ارتقای خود هستند. هرچند...

با ایستادن آن پسر، توجه‌ام از روی دیگر مردم شهر، مجدد به او جلب شد. به درب عمارت رسیده و درست جلوی آن ایستاده است. چرا وارد نمی‌شود؟ شاید چون از

اینجا و ارباب‌هایش متنفر است. چه اصراری است وقتی یک نفر قادر به نزدیک شدن به اهریمنان است خود را دور از آنان نگه دارد؟ واقعا چرا؟! به راستی آنان با کدام منطق اجازه خروج از شهر را به او نمی‌دهند؟

با خیس کردن ل*ب‌هایش، قدمی به درون عمارت نهاد و بی‌درنگ به سوی تالار بزرگ آن که درست جلویش بود، رفت. درون تالار، پر از جادوگرانی بود که با تمام سرعت خودشان را از روستاها و دهکده‌های اطراف به اینجا رسانده بودند. آن‌هم درست در چندین دقیقه کوتاه و خنده‌دارتر از همه آن بود که این پسر با نزدیک بودن‌اش، دیرتر از همه رسیده بود!

شاید دلیل نگاه خشمگین رامونا که در بالای پله‌های انتهایی تالار ایستاده بود نیز همین است! با ورود پسرک، همه به او نگاه کردند. وی اما بی‌توجه به آنان به سوی مهراب قدم نهاد و خود را به انتهایی تالار رساند. از ده پله آن با نهایت خونسردی بالا رفت. درست هنگامی که در کنار رامونا قرار گرفت، صدای خمشگین خواهرش او را به خود آورد.

- ژوبین! تا کی می‌خوای از دستورات شورا سرپیچی کنی؟!

پسر با این سوال لبخند عمیقی بر روی ل*ب‌هایش نشست، نیم رخش را به سوی رامونا چرخاند و با سرخوشی زمزمه کرد:

- تا وقتی که شورا تسلیم بشه! تا وقتی که خودت رسماً بهم اجازه خروج بدی خواهر عزیزتر از جانم!

رامونا خشمگین از سرتقی ژوبین، لبش را به دندان گرفت و در حالی که عصای نقره‌ای در دست‌ان‌اش را بر زمین می‌کوبید، پاسخ داد:

- هرگز چنین روزی نمی‌رسه برادرم، بهت قول میدم!

ژوبین با این حرف رامونا، ابروهایش را درهم کشیده و اخم میهمان صورتش گشت.

رویش را از وی برگرداند و کاملاً به طرف جمعیتی که تا کنون او را از پشت سرش نظاره می‌کردند، برگرداند. با دیدن آنان که مشتاقانه با آن چشم‌های گشاد به وی و خواهرش خیره بودند، بیشتر اخم کرد و سپس با تمسخر زمزمه کرد:

- هرگز نمی‌تونی آینده واقعی رو پیش‌بینی کنی، خواهرم!

رامونا اما بر خلاف دقایقی پیش که بسیار عصبانی بود، اکنون خونسرد همان‌طور که به پدرش نگاه می‌کرد، پاسخ داد:

- من پیشگویی می‌کنم، ژوبین انگار رویاهات دارن حقیقت رو هم از جلوی چشم‌هات دور می‌کنن!

پدر ژوبین (zhobin) و رامونا، جادوگر بزرگ شهر ری، با رسیدن به پله‌ها، با آن بدن فرسوده‌اش به سختی بالا آمد و خود را به صندلی بزرگی که در کنار ژوبین بود، رساند. با نشستن او بر صندلی، رامونا سریع خطاب به ژوبین گفت:

- برو سرجات، هرچی وراجی کردی بسه.

ژوبین شانه‌ای بالا انداخت و همان‌طور که از جلوی پدرش عبور می‌کرد تا به آن طرف صندلی برود، نسبتاً بلند به گونه‌ای که تنها خواهر، پدر و اعضای شورا که پشت صندلی ایستاده بودند بشنوند گفت:

- اوه، یادم رفت بگم امروز یه اهریمن رو از نزدیک دیدم، انگار بدجور گشش بود که یه آهوی بزرگ رو به من جادوگر ترجیه داد!

همه با شنیدن این حرف ژوبین، نفس در سی*نه هایشان حبس گشته و با شوک و بهت به او خیره شدند. ژوبین اما برعکس آن که الان باید ترسیده و از کار اشتباه‌اش همچون خطاکارها شرمگین باشد، بی‌نهایت به خود افتخار کرده و با شادی و شکوهی که در افکارش خود را این‌گونه تصور می‌کرد، درست در سمت دیگر صندلی پدرش ایستاد و به جمعیت جلویش که چیزی نشنیده بودند و همچنان مشغول

سخن گفتن بودند، خیره شد.

پدرش اردوان (Ardavan)، جادوگر بزرگ این حوالی، با شنیدن این سخن چشم‌هایش را خشمگین بست و با زمزمه چیزی زیر ل*ب که متوجه آن نشدم، انگشت‌هایش را مشت کرد. رامونا نیز بی‌نهایت خشمگین گشته و به وضوح از چشمان‌اش نور قرمز رنگی ساطع می‌شد. آن قدر که کل حضار درون تالار متوجه عصبانی بودن وی شده و کنجکاو به او نگاه می‌کردند تا علت عصبانیت‌اش را جویا شوند.

هرچند یکی از اعضای شورا سریع قدمی جلو نهاد و از پشت سر رامونا با صدایی آهسته، گفت:

-رامونا خودت رو کنترل کن، نباید کسی از این موضوع بویی ببرد! قدرتت رو همین الان خنثی کن!

رامونا همان‌طور که به ژوبین خندان و مفتخر خیره بود، کلافه زمزمه کرد:
- کاش می‌شد همین‌جا بکشمش!

اردوان با این حرف رامونا چشم‌هایش را گشود و خیره به زمین جلوی پایش که از سنگ مرمر ایرانی بود، گفت:
- بعدا حرف می‌زنیم.

سپس سرش را بالا آورد و خیره به جمعیت جلویش بلند و با صدایی کاملاً جدی گفت:

- از همگی ممنونم که خودتون رو سریع به اینجا رسوندین.

همه مطیع سر خود را تکان دادند و منتظر به ادامه سخنان جادوگر بزرگ گوش سپردند. اردوان سرش را به یک دست‌اش تکیه داد و اندوهگین ادامه داد:

- نمی‌خواستم این رو بگم؛ در واقع امیدوار بودم هرگز این حرف‌ها رو بهتون نزنم،

اما چاره‌ای جز این برام نمونده. جادوگران عزیز ایران، یلدا مثل هر سال باز فرا می‌رسه. خورشید بزرگ ما که از او قدرت می‌گیریم، مثل هر سال مجبوره ما رو ترک و دوباره خودش رو احیا کنه. ناچارم به گفتن این حقیقت تلخ، من رو ببخشین.

همه با این حرف‌های اردوان، ترسیده و کنجکاو به یکدیگر نگاه کرده و پچ‌پچ‌ها بالا گرفت. چه خبر شده است؟ خورشید مگر تنها چندین ساعت برای احیا زمان نیاز ندارد؟ آن‌ها هر سال یلدا را به هر نحوی که شده می‌گذرانند، پس چه شده است؟! اردوان با غم بسیاری از روی صندلی بلند شد. قدمی جلو نهاد و میان دو فرزندش ایستاد. سپس خیره به سقف نصف شیشه و گرد تالار که آسمان شب به خوبی از پشت آن مشخص بود، ادامه داد:

- جادوگران من، با نهایت تأسف باید به اطلاعاتتون برسونم که مهر، یلدای امسال زودتر از همیشه غروب خواهد کرد!

با اتمام سخن‌اش، همه‌ه عظیمی در تالار شکل گرفت. همه شوکه شده بودند، حتی ژوبین هم خنده از لبانش پر زده و به نیم‌رخ پدرش خیره بود. مهر؛ خورشید قرار بود زودتر غروب کند؟ آن هم نه در هر روزی، بلکه در یلدایی که آنان تنها با همان هشت ساعت پیشین نیز به سختی دوام می‌آوردند و شب را صبح می‌کردند، اکنون چگونه ممکن است بتوانند ساعاتی بیشتر دوام بیاورند؟! مشعل و چوب زیادی لازم است، غلات بی‌نهایت و شراب‌های سرخ گوارایی که اگر نباشند، اهریمنان راحت به ذهن مردم نفوذ می‌کنند!

تالار آن قدر شلوغ شده بود که هیچ‌کس متوجه حرف‌های دیگری نمی‌شد. رامونا خشمگین از وضعیت نابسامان جلسه، عصایش را محکم بر روی سنگ‌های مرمر کوبید که به خاطر اکوی بسیار قدرتمندش، همه به سرعت ساکت شده و در بهت و

خاموشی به رامونا چشم دوختند.

اردوان با کار رامونا، مجدد روی صندلی خود نشست و همان طور که سرش را مجدد به دستاش تکیه می‌داد، پرسید:

- رامونا، پیشگوی اعظم. چیزی در مورد یلدای امسال دیدی؟ آینده‌ای که نتیجه رو مشخص کرده باشه.

رامونا به پدرش نیم نگاهی انداخت، سرش را پایین آورد و با اندکی تعلل پاسخ داد:
- نه پدر، چیزی ندیدم. اما تمام تلاشم رو می‌کنم تا آینده رو به اجبار ببینم. ما باید چون مردم رو نجات بدیم

اردوان راضی سرش را تکان داد و خطاب به جمعیت، با بالا آوردن سرش گفت:
- گوش کنین، نباید بترسین، از الان پانزده روز فرصت داریم. تا جایی که می‌تونین غلات بیشتری نسبت به سال‌های پیش جمع کنین، آتیش و چوب‌های بسیاری مهیا کنین و شر*اب‌های سرخ زیرزمینی رو از انبارها بیرون بیارین، برای سال‌های بعدی بعدا فکر می‌کنیم، اول باید از یلدای امسال جون سالم به در ببریم!

همه وحشت‌زده سر هایشان را تکان دادند و با اجازه جادوگر بزرگ، در چشم بهم زدن ناپدید گشتند. با رفتن آنان، تنها اعضای شورا ماندند. ریش سفید کهن شورا جلو آمد. کنار صندلی در نزد ژوبین ایستاد و خطاب به اردوان گفت:

- باید پسر تو تنبیه کنی اردوان، اون این بار به وضوح قانون شورا رو شکست! اردوان در سکوت به سنگ‌ها خیره بود که صدای رامونا، به گوش رسید.

-بس کنین جناب اشکان، الان موضوع مهم‌تری نسبت به این کارهای بچگانه برادرم هست که باید بهش رسیدگی بشه!

جناب اشکان، جادوگر قدرتمند شهر مارلیک به رامونا با آن چشم‌های سرد و برفیش خیره شد و با غضب بسیاری زمزمه کرد:

- پیشگوی اعظم، به وضوح می‌دونین بچه بازی‌های برادرتون ممکنه چقدر برای ما خطرناک باشه!

رامونا با اطمینانی که در چهره‌اش موج می‌زد، لبخند گرمی بر لب‌های خود نشانده و با کمی تعلل پاسخ داد:

- جناب اشکان، مطمئن باشین برادرم مشکل دیگه‌ای درست نمی‌کنه.

جادوگر پیر، چشم‌های سفیدش را از رامونا گرفت و در حالی که دستی بر ریش‌های برفی خود می‌کشید، متفکر زمزمه کرد:

- من به شورای جادوگران کشور خبر میدم، هرچند باید تا حالا خبر بهشون رسیده باشه.

اردوان راضی سرش را تکان داد و با لبخند گفت:

- سفر به خیر جناب اشکان.

پیرمرد در کسری از ثانیه در جلوی چشمان ژوبین ناپدید شد و این بار نیز اعضای شورا یکی پس از دیگری ناپدید

گشتند. اکنون تالار در سکوت عظیمی فرو رفته، زمین‌های سنگی آن برق می‌زنند از بس که صیقل خورده‌اند. مجسمه‌هایی که بر دیوارها چسبیده‌اند همگی انگار آماده فرار هستند، گویی با یکدیگر حرف می‌زنند، یک شیردال عظیم درست پشت سر صندلی اردوان است، گویی او سلطان تمام موجودات افسانه‌ای پارسیان می‌باشد. ژوبین نگاه‌اش را از روی شیردال عظیم پشت سر پدرش گرفت و به توییخ‌های همیشگی و تمام نشدنی رامونا گوش سپرد.

- ژوبین این دهمین باره که داری قوانین رو میشکنی!

ژوبین پوفی کرده و خیره به رامونای عزیزش که همیشه او را به همه چیز ترجیه می‌داد گفت:

- خواهرک من، این قدر حرص نخور، رفته بودم یه اهریمن رو از نزدیک ببینم.
رامونا با این حرف ژوبین، بیشتر اخم کرد و خواست حرفی بزند که با ذوق ژوبین
حرفش را در گلو خفه کرد. ژوبین شادمان از نزدیک شدن به یک اهریمن، گفت:
- این بار واقعا بهش نزدیک تر بودم، فقط سه متر باهش فاصله داشتم باورتون
میشه؟ فقط سه متر!

اردوان با این حرف ژوبین از جای خود برخاست و بهت زده به وی خیره گشت، رامونا
نیز همین وضعیت را داشت، هر دو بی نهایت شوکه شده بودند. ژوبین که به خیال
خودش شاهکاری انجام داده بود، سرش را مفتخر بالا گرفت و سی*نه هایش را باد
کرد، سپس خواست حرفی بزند که رامونا با جیغ بلندی بر زمین افتاد، آن قدر
صدایش بلند و تیز بود که ژوبین ناخواسته دست هایش را روی گوش هایش نهاد،
اردوان نیز اخم بسیاری روی صورتش از درد نشست.
با تمام شدن جیغ، ژوبین به سرعت خود را کنار خواهرش رساند، شانه هایش را در
آغو*ش گرفت و نگران به صورت بی حال رامونا خیره شد، مضطرب صدایش زد:
- رامونا؟ خوبی؟

رامونا بی جان، نگاهش را از روی چشم های براق و نارنجی رنگ ژوبین برداشت و به
پدرش نگاه کرد، اندکی دستش را بالا آورد و سپس زمزمه کرد:
- داره میره و اون میاد، اونا...

سرفه امانتش نداده و خون بسیاری از دهانش به بیرون پاشید، ژوبین که از دیدن
خون ها شوکه شده بود، سریع شوکه زمزمه کرد:
- هیس هیس، رامونا چیزی نگو، خواهش می کنم دیگه حرف نزن.
اردوان اما با حرف های رامونا، به سوی او آمد و کنارش نشست، نگران دستاش را
گرفت و پرسید:

- بگو چی دیدی؟

رامونا به سختی نفس می کشید، آینده بسیار مهمی را دیده بود و این یعنی انرژی بسیاری از او گرفته است. خطر کرده و این یعنی چقدر برای جان خانواده و مردم اش اهمیت قائل است. نفس دیگری کشید و بال*بهای خونین پاسخ داد:

- یه دریاچه پر از خون... اونا ه..مه رو کشتن، نیمه شب بود. ب..اید از نی..مه شب عب..ور کنیم.

خون های بیشتری به بیرون تف کرد که ژوبین با چشمانی اشک آلود خطاب به پدرش فریاد زد:

- بس کن پدر اون خیلی ضعیفه که بتونه دوباره صحنه ها رو بازبینی کنه!
اردوان خشمگین به ژوبین غرشی کرده و گفت:

- اون بخاطر مردم جونش رو به خطر انداخته، تو هیچی نمی فهمی!
سپس مجدد روی به رامونا پرسید:

- بهم بگو رامونا، یه چیز کلیدی بهم بده تا بتونم همشون رو بکشم.
رامونا، در حالی که قطره های سرد اشک تندتند از گوشه چشم اش می چکیدند،
مجدد با تعلق زمزمه کرد:

- اونا... مثل همیشه نبودن. قو..ی تر از هر سال ظاهر میشن. من... یه، یه نفر رو دیدم. او..ن... از چشم هاش خون می چکید، جادوی عظیمی داشت و...

اردوان بدان آن که به بقیه حرف هایش گوش بسپارد، سریع از روی زمین برخاست و در حالی که ورد جابه جایی را می خواند، خطاب به ژوبین گفت:

- ژوبین پیش خواهرت بمون.

ژوبین نگاه اش را از جای خالی پدرش گرفت و به خواهرش خیره شد، پیشانی اش را بر پیشانی او نهاد و آهسته زمزمه کرد:

- رامونا، آرام باش. نفس عمیق بکش. زود خوب شو... لطفا.

رامونای قوی اراده، همان طور که از حس عجیب خالی شدن قدرت، چشم‌هایش آرام. آرام بسته می‌شدند، خطاب به ژوبین با لطافت گفت:

- ژوبین... فراموش نکن که تو، هرگز بی‌فایده نبودی...

ژوبین با این حرف، قطره اشکی از چشم‌اش به پایین چکید و بر گونه رامونا نشست، چشم‌های رامونا بسته شد و ژوبین ناامیدانه زمزمه کرد:

- رامونا، بر خلاف کار آمدی تو، من تنها یه جادوگر سطح پایینم که نهایت جادوش مخفی کردن هاله جادوییته.

غمگین پیشانی‌اش را از وی جدا کرد و از کنارش برخاست، در جیب‌های زیاد لباس و شلوارش کاوش کرد تا به یک گوی قرمز رسید، آن را محکم در دست‌اش فشرد و سپس مجدد کنار رامونا جای گرفت. او را در آغو*ش گرفت و با بستن چشم‌هایش، به خانه سنگی‌شان کنار فضای سبز مرکزی شهر، فکر کرد. سپس گوی قرمز را محکم بر زمین کوبید و نفس‌اش را در سی*نه حبس کرد.

احساس عجیبی داشت، جابه‌جایی در بُعد‌های مختلف همیشه به او تهوع بدی تحمیل می‌کند، برای همین حداالامکان سعی می‌کند از جادوی جابه‌جایی استفاده نکند. این بار هم بخاطر حال وخیم رامونا دیگر چاره‌ای برایش نمانده بود.

با ظاهر شدن‌شان درست جلوی درب خانه، سراسیمه رامونا را به داخل آورد و به سوی تخت‌اش دوید. او را آهسته روی تخت نرم‌اش نهاد و لحاف سنگین پشم را تا گردن‌اش بالا کشید، سردی بدن رامونا گواه خوبی نمی‌دهد، گویی تخلیه جادویش بیشتر از آن‌چه که انتظار می‌رفت، بوده.

ژوبین مضطرب به آشپزخانه رفت و گزنه‌هایی که قبلا جمع کرده بود را آورد، با دستانی لرزان، برگ‌های گزنه را روی صورت رامونا گذاشت تا اعصاب‌اش تحریک

شده و بدن اش از کار نیفتد. همین کار را در زیر لحاف برای پاها و دست‌هایش انجام داد. آخرین برگ بزرگ گزنه را نیز روی شکم رامونا نهاد و لباسش را پایین کشید. نگران کنار تخت نشست و منتظر شد تا رامونا چشم‌های خرمایی رنگاش را باز کند. استرس امان اش را بریده است، ترس از دست دادن رامونا، خواب را هم از چشمان اش ربوده. پاهایش تندتند به یکدیگر می‌خورند، نمی‌داند چه کند. جادویی ندارد که به او انتقال بدهد و حتی گوی‌ای برای درمان رامونا برایش باقی‌نمانده زیرا از آن گوی‌های جادویی برای کودکانی که در راه اش آسیب دیده بودند استفاده کرده بود.

لعنتی به بی‌جادویی خود فرستاد. اگر رامونا نبود تا آن گوی‌ها را برایش درست کند به حتم در همان کودکی مرده بود و زنده نمی‌ماند، برای همان بسیار به رامونا وابسته است، نمی‌تواند تصور کند ممکن است او نیز همچون مادرش، بخاطر یک پیشگویی بی‌اهمیت بمیرد، نه!

چهار و پنجاه دقیقه بامداد

با شنیدن صدای پایی که نزدیک میشد، ژوبین وحشت‌زده در جایش تکانی خورده و خنجری که همیشه همراهش بود را از درون جیب‌اش بیرون کشید. آن را با دستان سردش به سمت درگاه اتاقی که دربی نداشت گرفت و منتظر شد تا صاحب آن صدا برسد.

با نور شمعی که لحظه به لحظه نزدیک‌تر میشد، بیشتر ترسید. او کیست؟ چرا به اینجا... با دیدن پدرش در درگاه اتاق، نفس‌اش را بیرون داد و خنجر را پایین آورد.

سپس با تعجب پرسید:

- چرا اینجایی؟! -

اردوان بی توجه به سوال اش، به رامونا چشم دوخت و پرسید:

- حالش چگونه؟ -

ژوبین متقابلاً به رامونا نگاه کرد و پاسخ داد:

- تغییری نکرده، حداقل ضعیف تر نشده. اما بهتر نیست.

اردوان سرش را تکان داد و کنار تخت ایستاد، با اندوه بسیار رامونا را صدا زد.

- رامونا پیشگوی اعظم، باید باهام حرف بزنی. صدام رو می شنوی؟

ژوبین با خطاب شدن خواهرش به عنوان پیشگوی اعظم، خشمگین پدرش را از

گوشه تخت کنار زد و عصبانی غرید:

- اون حالش بده، چرا نمی فهمی؟! الان وقت این کارا نیست پدر!

اردوان بی حوصله ژوبین را با جادو به کنار دیوار پرت کرد و خشمگین فریاد زد:

- من باید اون جادوگر قدرتمندی که توی پیشگویی دیده شده رو پیدا کنم، تو

نمی فهمی ژوبین اگر اون پیدا نشه هممون توی آخرین یلدای عمرمون شر*اب

می خوریم!

ژوبین سراسیمه به طرف پدرش حمله ور شد و فریاد کشید:

- واسم مهم نیست، اگر ادامه بدی اون می میره! اونم مثل مامان می میره!

اردوان بی توجه به حرف های ژوبین، جادویش را روی او قفل کرد؛ به گونه ای که

ژوبین از حرکت ایستاد. ژوبین با این جادو، فریاد های پی در پی سر داد تا بلکه

پدرش را منصرف کند.

- پدر بس کن، بس کن اون رو میکشی، اون تنها کسیه که براش با ارزشم، خواهش

می کنم نکن...

اردوان اما بی توجه به التماس های او، مجدد کنار تخت ایستاد و خطاب به رامونا زمزمه کرد:

- باید به هوش بیای دخترم. باید.

پس دستاش را روی پیشانی رامونا نهاد و انرژی بسیاری به او انتقال داد، خالی شدن انرژی در بدنش را به خوبی احساس می کرد، تمام عضلاتش درد می کردند، استخوان هایش فریاد می کشیدند و اعصاب بدنش خنثی می شدند. رامونا به حتم درد بسیاری را تحمل کرده است.

با انتقال انرژی، چشم های رامونا گشوده شد. نفس هایش منظم تر و آرام تر شده بودند. به پدرش نگاه کرد، به سختی با ل*ب های خشکیده اش زمزمه کرد:

- پدر، انرژی شما برام ارزش زیادی داره.

اردوان لبخند گرمی زد و سپس خیره به چشمان رامونا گفت:

- بهم بگو، بگو اون جادوگر قدرتمند که از چشم هاش خون می چکید کی بود؟ باید پیداش کنیم.

رامونا با درخواست پدرش، لبخند تلخی زد. چرا لحظه ای گمان کرد این مرد بی احساس که تمام فکر و ذهنش مردم است باید به او برای خیر خواهی نیرو قرض بدهد؟ چرا... نگاهش را به سقف سنگی داد و زمزمه کرد:

- نمی دونم.

اردوان ل*ب هایش را خشمگین به هم دیگر فشرد و زیر لب گفت:

- باید بدونی، محاله تو کسی رو توی پیشگویی هات شناسی!

رامونا لبخند سردش را مجدد به روی او پاشید و پاسخ داد:

- گاهی استثناست پدر!

اردوان خشمگین از جایش برخاست و گفت:

- باشه، اما دوباره سعی کن. باید یه نشونه ریز بهم بدی. باید...
صدای فریاد ژوبین به گوش رسید که تقلا می کرد تا آن دو را منصرف کند.
- نه رامونا، بهش گوش نده. این بار می میری خواهش می کنم بس کنین. من
نمی خوام از دستت بدم، ماما رفت تو نرو رامونا! رامونا اندوهگین از التماس های
برادر کوچک اش، نگاهش را به اردوان داد و گفت:
- فایده ای نداره، اما بخاطر زندگی ژوبین دوباره می بینمش.
ژوبین با بهت به رامونا خیره شد، بخاطر زندگی او؟ مگر برایش مهم است؟ اگر مهم
بود که خود را دستی دستی به کشتن نمی داد! فریادهایش بیشتر شدت گرفت.
بغض اش شکسته و سعی داشت مانع از خودکشی خواهرش شود. چرا آن ها به یلدای
امسال آن قدر اهمیت می دهند؟ مگر چه خبر است؟!
رامونا، چشم هایش را بست. باری دیگر در بُعدهای فراوان زمان سفر کرد و با آن روح
خسته اش، به لحظه ای رسید که دریاچه ای خون در شهر ری جاری شده و کوه
اجساد اطراف ایجاد شده اند. مردی در مرکز آن دریاچه، در دشت مجاور ایستاده و با
نفرت بسیاری به شهر نگاه می کند. رامونا سعی کرد جلوتر برود، آن قدر نزدیک شد
که درست جلوی آن مرد ایستاد، غمگین به وی خیره شد. صورت اش پر از خون و
زخم است، موهای مشکینش آن قدر کثیف هستند که به هم دیگر چسبیده اند و
دستان اش لرزش بسیاری دارند. رامونا جلوتر رفت و خیره در نگاه تمام سپاه مرد
زمزمه کرد:
- "..."

ژوبین همچنان فریاد میزد که رامونا با جیغ دیگری چشم گشود، خون بسیاری بالا
آورد و به سختی میان نفس های بی نهایت اش، زمزمه کرد:
- اون پر از کینه بود، نفرت باعث شده بود تمرکزش رو از دست بده. اهریمنی اونجا

نبود، همه مرده بودن، اون... چشم‌های کاملاً سیاهی داره، نشونه اون چشم‌هاشه...
خون‌های زیادی از دهان‌اش به بیرون پاشید که اردوان با ذوق از دستی زد و
همان‌طور که وردش را می‌خواند، با افتخار گفت:

- مادرت بهت افتخار می‌کنه دخترم!

ژوبین بهت‌زده به آن مرد بی‌احساسی خیره شد که اکنون دیگر اثری از وی
باقی‌نمانده است! یک نفر تا چه اندازه می‌تواند بی‌احساس باشد؟! واقعا چطور
می‌تواند دخترش را آن‌قدر راحت به کام مرگ بکشاند؟! اصلا دلیل‌اش چیست؟
سادست. علاقه بسیار به مادیات دنیوی، جز این چه می‌تواند باشد؟
با ناپدید شدن اردوان، جادویش از روی ژوبین برداشته شد و او آزاد گشت. با گریه
خود را به پایین تخت رساند و با سرزنش به رامونا چشم دوخت. رامونا میان
سرفه‌های پی‌درپی و خون‌های غلیظ‌اش که کل لحاف را کثیف کرده بود، لبخند زد
و با آرام گرفتن نفس‌اش، روی تخت دراز کشید. چشم‌هایش کم‌نور شده بودند،
بدن‌اش لحظه به لحظه سردتر میشد تا آن‌که دیگر جانی برایش نمی‌ماند.
ژوبین که فهمیده بود دیگر کار از کار گذشته، سرش را روی دستان سرد خواهرش
نهاد و زمزمه گویان با گریه گفت:

- چرا به حرفش گوش دادی؟ اگر تو نمی‌خواستی، اون نمی‌تونست مجبورت کنه.
رامونا انگشت سردش را کمی تکان داد تا موهای خرمایی ژوبین را لم*س کند.
سپس با درد زمزمه کرد:

- بخا...طر تو ژو..بین. بای..د آینده تو.. رو نجات می‌دادم.

ژوبین سرش را بالا گرفت و معترض پاسخ داد:

-آینده‌ای که قراره تو همراهم نباشی رو نمی‌خوام رامونا، کاش این کار رو

نمی‌کردی، بی تو من نمی‌تونم زندگی کنم. خواهرم چرا خودت رو فدا کردی؟

چرا...

رامونا که احساس کرده بود دیگر وقتی برایش نمانده، چشم‌هایش را به سختی بر روی ژوبین خیره نگه داشت و زمزمه کرد:

- ژوبین دوس..تت دارم...

ژوبین سرش را بالا آورد و خواست جواب خواهرش را بدهد که با بسته شدن چشم‌های خواهرش و سرد شدن بدن‌اش برای همیشه، فریاد‌هایش به آسمان صعود کرد. خواهرش نیز همچون مادر مهربان‌اش بخاطر پیشگویی بیش از حد از دنیا رفت. مگر چقدر یک پیشگویی مهم است؟ آیا مهم‌تر از جان یک جادوگر صد ساله؟ این رسم‌های جادوگران وقیحانه است، آن‌که می‌گویند یک پیشگو باید در راستای کشف آینده جان بدهد دروغ است، به خدا که دروغ است...

خاک سپاری‌ای در کار نیست. برخلاف رسوم پارسیان، جادوگران رسم خود را دارند. بدن رامونا، به سنگ تبدیل گشته و در آغو*ش دریا برای همیشه به خواب رفت. زیر دریا صخره‌های زیادی وجود دارد که اکثر آن‌ها از بدن جادوگران فدا شده شکل گرفته‌اند. همه با پذیرش جسد توسط دریا، به شهرهای خود بازگشتند، اما ژوبین همچنان بر لبه صخره‌ای نزد دریای پارس ایستاده بود و خیره به امواج آرام آب، به خواهرش که اکنون تنها در دریا خوابیده بود فکر می‌کرد. کسی کنارش نیست، حتی پدرش نیز تنها چند قطره اشک ریخت و دوباره گریخت تا به ادعای خودش آن جادوگر قدرتمند را پیدا کند. پیشگویی رامونا خیلی مهم بود، زیرا تمام جهان به دنبال آن جادوگر در حال کاوش هستند. کسی نمی‌داند او کیست یا از کجا آمده است. اما امیدوارند تا پیش از یلدا یعنی آخرین شب پاییزی و بلندترین شب سال، او را پیدا کنند.

ژوبین پس از مرگ رامونا، افسرده شده است. حال و احوال همیشگی را نداشته و حوصله حرف زدن هم ندارد. هرچند در لحظاتی پیش، متوجه دلیل اصرار پدرش بر تلاش رامونا و مرگ او شده بود. گویا پادشاه اهریمن مجدد متولد شده است. کسی که سال‌ها پیش اهورا مزدای بزرگ او را شکست داد. اکنون دوباره متولد گشته و درست در یلدا می‌آید.

هر ساله در یلدا اهریمنان به خاطر مرگ خورشید بزرگ تا صبح در قوی‌ترین حالت خود هستند و مردم برای نجات یافتن از دست آنان به دور یکدیگر جمع گشته و در هر شهر و روستا مشعل‌های عظیمی از آتش روشن می‌کنند تا اهریمنان به خود اجازه نزدیک شدن را ندهند. اما امسال فرق دارد، پادشاه اهریمن پس از هزاران سال بازگشته است، او در یلدا ظهور خواهد کرد و اهریمنان برخلاف سال‌های پیش، قدرتشان چندین برابر می‌شود. جادوگران دیگر به آسانی حریف آنان نخواهند شد. اما طبق پیشگویی رامونا، اگر آن جادوگر بیاید، کسی که چشم‌هایی سیاه و اشکانی خونین دارد، همه نجات پیدا می‌کنند. هرچند... چه فایده. ژوبین دیگر کسی را ندارد. دیگر برای همیشه تنه‌است.

امروز بیستم ماه است، تنها ده روز دیگر به یلدا باقی مانده و مردم بی‌نهایت مشغول هستند. شلوغ‌تر از آنان جادوگران هستند که بی‌محابا به اطراف سفر می‌کنند تا برای شهرهای خود غلات و شراب جمع‌آوری کنند. یلدای امسال هیچکس نباید بخوابد، یک آتش کمتر، ممکن است همه را به کشتن بدهد. ژوبین بر روی سقف سنگی خانه نشسته و به مردم نگاه می‌کند. شهر پر از هیاهوی است و هرکس به دنبال چیزی می‌دود. یکی پسرش را گم کرده، دیگری دخترش را به حمام می‌برد و آن یکی کودکش را خشک می‌کند. همه به زندگی ادامه

می‌دهند، اما چرا ژوبین هدفی برای ادامه زندگی ندارد؟ چرا...
هشت روز دیگر نیز به آسانی گذشت، خمره‌های شر*اب در تالار بزرگ عمارت جادوگان جمع‌آوری شده و آذوقه چندین ساله مردم ایران برای یلدا گردهم آورده شده است. در تمام شهرها مردم آماده‌اند، جادوگران اکنون به استراحت و تمرین مشغول‌اند تا در دو روز آینده بتوانند از مردم‌شان محافظت کنند. ژوبین اما همچنان در اتاق رامونا به سر می‌برد و روی تختی که او پیش‌تر خوابیده بود، نشسته است. سرش را روی پاهایش نهاده و بی‌روح به گذشته می‌نگرد. خاطراتی که با خواهرش داشت همچون رعد از جلوی چشمانش می‌گذرند. دو بار، سه بار و شاید ده بار آن‌ها را مرور کرده است. اندوهگین به وی خیره شده‌ام، دلم برایش می‌سوزد. پسرک بیچاره، کاش میشد برایش کاری انجام بدهم. کاش میشد...

شب موعود

در تالار بزرگ عمارت، مردم گردهم جمع شده‌اند. ساعت پنج است و خورشید در آستانه مرگ دوباره غروب می‌کند. هر سال در این روز خورشید بزرگ می‌میرد و تولد دیگری برای پاک ماندش انجام می‌دهد، مردم او را دوست دارند و بخاطر اهریمنان سعی می‌کنند تمام شب تا صبح را به رق*ص و پای کوبی بگذرانند تا خورشید بزرگ‌شان سرشار از پاکی بی‌نهایت مجدد متولد شود.
به داخل تالار قدم می‌گذارم، زن و مرد در کنار یکدیگر می‌خندند و می‌نوشند. شر*اب‌های سرخ و گوارای چند صد ساله بیرون آورده شده‌اند و در حال سرو شدن هستند. مرغ‌های بریانی، غلات شیرین ایرانی و انگورهای لذیذ همه بر سر سفره‌های ترمه‌ای جای دارند. مردم روی زمین‌های تالار نشسته‌اند و با شادی بر روی فرش‌های اصیل ایرانی گل می‌گویند و گل می‌شنوند.

مادربزرگ‌ها بچه‌ها را دور خود جمع کرده و از داستان‌های باستانی می‌گویند. پدربزرگ‌ها نوه‌های بزرگشان را دور خود جمع کرده و به آنان پسته اصیل ایرانی می‌دهند. پسته‌ای که نایاب است و خندان بودن‌اش معجزه‌ای توسط خورشید می‌باشد. اردوان را در انتهای تالار، درست جلوی آن شیردال بزرگ می‌بینم. لبخند بر لب دارد و شادان به شراب درون دست‌اش نگاه می‌کند. ژوبین کجاست؟ امشب نباید در خانه‌ای تاریک تنها بماند. البته که نیست، پدرش نمی‌گذارد. کنار اردوان جای دارد و سرش را به تکیه گاه صندلی تکیه داده است. گه‌گاهی به مردم شاد نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. اما غم درون چشمان‌اش، پس از پانزده روز هنوز هم تازه است.

بوی کیک و شیرینی در تالار پیچیده و مشام مجسمه‌های سنگی را تکان داده است. آن‌ها هم می‌خواهند حرکت کنند و به میهمانی پرشور ملحق شوند. اما بدان اجازه جادوگران حق حرکت ندارند و این آن‌ها را اندوهگین می‌کند. سربازهای جادوگر آماده هستند. مشعل‌های آتش در کنار یکدیگر در سرتاسر تالار روشن است. میان تالار مشعل‌های بزرگ‌تر از آتش خودنمایی می‌کنند و بیرون تالار نیز آتش‌های عظیمی از کوه چوب روشن شده‌اند تا اهریمنان را دور نگه دارند. آنان در امشب حتی ممکن است ریسک کرده و نزدیک آتش شوند. باید امشب مردم زنده از این تالار بیرون بروند. زیرا اگر همه کشته شوند، تبار پارسیان برای همیشه نابود خواهد شد. مردم کشورهای دیگر، گونه‌های برتر خود را دارند. خون‌آشام‌ها و گرگینه‌ها در اروپا آن‌ها را یاری می‌کنند، روباه‌های نه دم در شرق آسیا نیز استوار هستند. جادوگران نیز در ایران و خاورمیانه از مردم محافظت خواهند کرد. به یاری خداوندگار جهان اهورا مزدا، امروز مردم و موجودات جادویی در برابر پادشاه اهریمن پیروز خواهند شد.

گذر زمان در امشب، از هر شب دیگر کندتر است. مردم خسته‌اند اما تازه دوازده شب است. آن قدر م‌ست شده و انرژی سوزانده‌اند که دیگر نای تکان خو*ردن ندارند. آتش‌ها مدام ترمیم می‌شوند تا خاموش نشوند، عده‌ای از مردها خوابیده‌اند و بچه‌هایشان را در آغو*ش گرفته‌اند. زنان اما همچنان در کنار یکدیگر نشسته‌اند و قصد کرده‌اند تا خود صبح، هنگام تولد خورشید، حرف بزنند. غیبت کنند و بخندند. همه به چند دسته تقسیم شده و در دایره‌های نسبتاً بزرگ دور هم نشسته‌اند. هر کدام از دایره دیگر بد می‌گویند. آن یکی غیبت عضو دایره بعدی را می‌کند و این چرخه تا خود صبح ادامه دارد. حقیقتاً از حرف‌های زنان خوشم می‌آید. گاهی در مورد چیزهای جالبی سخن می‌گویند، برای همان مردان اندکی کنارشان هنوز بیدارند، آن‌ها را درک می‌کنم.

به طرف گروه اول قدم نهادم و کنارشان ایستادم. زنی لاغر اندام درون مرکز دایره نشسته بود و با اشتیاق، داستانی را تعریف می‌کرد:

-یه پیشگو می‌گفت چندین سال دیگه دنیا عوضش میشه. می‌گفت دیده آدم‌ها لباس‌های کوتاه می‌پوشن!

زنی دیگر کنجکاو پرسید:

-یعنی دیگه این لباسای قشنگ از بین میرن؟ پناه بر اهورا مزدا، این خیلی بده. دختر جوانی خندید و در پاسخ گفت:

-از دست این لباسای بلند و دست و پاگیر راحت شدن.

همه با این حرف‌اش اخم کرده و به او چشم غره رفتند. اندوهگین سرش را پایین انداخت و دیگر چیزی نگفت. خندیدم و به سراغ دایره بعدی رفتم. دایره اول گویا اعضایش با جادوگران پیشگو ارتباط داشته‌اند که از آینده خبر دارند. دایره بعد دو مرد بیشتر از دایره اول داشت که این یعنی سخنان‌شان جذاب‌تر بوده است.

زن پیری در شمال دایره نشسته بود و آرام سخن می گفت:

-بهش گفتم تو زنی باید هرچی شوهرت بهت گفت گوش بدی. اما کو گوش شنوا؟
حرف تو این گوشش میره تو، توی اون یکی بیرون میاد.
زنی نسبتا جوان تر از پیرزن، اندوهگین پاسخ داد:

-آره بی بی، می دونم چی میگی، همین عروس خودم اصلا به حرف پسرم گوش
نمیده. آترین بهش گفته بود بیا پاهام رو بمال، دختره برگشته بهش گفته خودت
بمال من دستم درد می کنه! عروسم عروسای قدیم. دخترای این چند سال اخیر
خیلی پررو شدن! فکر کردن ارباب خونه، خودشون!

بی بی سرش را به تایید تکان داد و آهی کشید. سرم را تکان دادم و به سمت دایره ی
بعدی رفتم. مشخص است چرا مرد ها به این دایره علاقه بیشتری نشان داده بودند.
هرجا که به نفع خودشان باشد برایشان اهمیت بیشتری دارد. در دایره بعدی، تنها
یک مرد حضور دارد و گویی هر لحظه ممکن است به خواب برود و انگار بحث برایش
اهمیت چندانی ندارد.

زنی جوان که به سن اش سی سال می خورد، با شور و شوق حرف می زند:

-بعد به مادر شوهرم گفتم مگه من نوکرتم که هی میگی لگن بیارم دست و صورتت
رو بشوری. ای که یه روزی لگنت رو زیرت بندازم.
همه با حرف اش خندیدند و زن دیگری با ذوق ادامه داد:

-وای خیلی خوب بهش گفتم، خواهر شوهر من که از مادر شوهرم بدتره، دم به
دقیقه میگه تو هنوز بچه ای نباید عروست می کردن. خوبه باز شش تا بچه براشون
اوردم. نمی دونم کی قراره توی چشم اونا بزرگ بشم. بخاطر چیزای الکی بهونه
می گیره. زنیک...

خندیدم، آن طرف غیبت از عروسان است و این طرف غیبت از مادرشوهران و

خواهرشوهران، چه چرخه جالب و شیرینی‌ست سخن گفتن در مورد اتفاقات تلخ و ترش زندگی. آیا در آینده، مردم هنوز هم این دورهمی‌ها را خواهند داشت؟ امیدوارم داشته باشند تا از آن لذت ببرند.

به سراغ دایره بعدی رفتیم. اینجا شور و نشاط متنوعی پا برجاست. جوانان در حال انجام بازی‌های متنوع هستند. دو نفر چترنگ بازی می‌کنند و ده نفر شاهد رقابت تنگاتنگ آنان هستند. دو نفر دیگر مشغول بازی بسیار سخت و مهیج نواردشیراند و هیجان تماشاچیان آنان نسبت به قبلی بیشتر است.

عده‌ای دیگر مشغول به بازی قاپ هستند و بی‌نهایت سرگرم می‌باشند. همه‌ی این انسان‌ها خواب از چشم‌هایشان رخت بسته است، زیرا شاد هستند. بی‌خود نیست می‌گویند انسان شاد را چه نیاز به خواب هزار ساله؟ اکنون پی به این جمله آیندگان می‌برم.

هوا، ابریست. صدای هوهوی جعدان امشب بیشتر از همیشه بخاطر سکوت سنگین‌اش به گوش می‌رسد. نیمه‌شب است، چهار بامداد. خورشید تا ساعتی دیگر مجدد متولد شده و به جهان باز می‌گردد. اما اهریمنان بیشتر از همیشه قدرت دارند. پادشاه اهریمن بازگشته است. پس از هزار سال مجدد احیا شده و همه از ترس وی آتش‌هایشان را با تمام وجود روشن نگه داشته‌اند.

ژوبین هنوز در انتهای تالار روی صندلی پدرش نشسته و به مردمی نگاه می‌کند که اکنون دیگر انرژی‌هایشان کاملاً تمام شده و به خواب رفته‌اند. اغراق نمی‌کنم، همه خوابیده‌اند! ژوبین خسته و اندوهگین سرش را مجدد به صندلی تکیه داد. سکوت تالار، گوش‌هایش را آزار می‌دهد. بی‌حوصله از جایش برخاست، باید حداقل بتواند به مکانی برود که صدای طبیعت را بشنود. با کمک جادویش، هاله انسانی و جادویی خود را مخفی کرد و سپس مخفیانه از پله‌های تالار که به بام آن منتهی می‌شد بالا

رفت. آهسته حرکت کرد و با رسیدن به بام گرد و زیبای تالار عظیم، به سختی بر روی سنگ‌هایش قدم نهاد تا در قله آن بایستد.

دست و پاهایش مدام لیز می‌خورد اما هرطور که بود، در آن سرمای سرد پاییزی خود را به بالاترین نقطه‌ی سقف رساند. روی سنگ‌های سیاه نشست و خیره به ماهی که در پشت ابرهای سیاه پنهان گشته بود، نفس‌اش را عمیقا بیرون داد. ل*ب‌هایش را کمی با دندان‌هایش گاز گرفت و سپس خیره به جنگل تاریک کنار شهر، زمزمه کرد:

- اهریمن اون قدر هم ترس نداره.

سپس دستی بر لباس‌های ضخیم و خاکی‌اش کشید و ادامه داد:

- اون اهریمن، اون روز انگار چیزی صداش می‌کرد. اما چی؟ یه اهریمن ارشد دیگه؟
با به یاد آوردن موضوع آن روز و اتفاقی که رخ داد، اخم کرده و خشمگین زمزمه کرد:

- به درک، اصلا مهم نیست!

آهی کشید و از سرما به خود لرزید، واقعا باید دیوانه باشد که در این سرمای بسیار، آتش گرم را رها کرده و بیاید روی یک سقف یخ‌زده بنشیند. برای خود تأسف خورده و از جایش برخاست. به سختی سعی داشت تعادل‌اش را حفظ کند؛ زیرا سنگ‌ها بسیار لیز شده بودند. آرام‌آرام از شیب سقف پایین آمد. خواست به طرف پله‌ها برود که با شنیدن صدای صحبت چند نفر، از حرکت ایستاد و گوش‌هایش را تیز کرد تا سخنان‌شان را بشنود.

- پیداش کردین؟

نکند فهمیده‌اند او مخفیانه بیرون آمده است؟ صدایی ترسان پاسخ داد:

- نه سرورم نتونستم. انگار پیشگویی اشتباه بوده.

ابرویش را بالا داد. موضوع چیز دیگریست! صدای اول خمشگین غرید:
- رامونا هرگز توی پیشگویی‌هاش اشتباه نکرده. اون گفت ژوبین هرگز نمی‌تونه
جادو رو یاد بگیره، اونم درست وقتی بچه بود و ببین، الان واقعا به هیچ دردی
نمی‌خوره!

ژوبین با شنیدن این سخن، ابروانش را در هم کشیده و انگشت‌هایش را مشت کرد.
صاحب آن صدا کسی جزء پدرش نبود! می‌دانست هیچگاه بخاطر نداشتن جادو او را
دوست نداشته است، اما باز هم برایش شنیدن این حرف از دهان وی شوکه کننده
بود.

کمی ل*ب‌هایش را فشرد و خواست خود را نشان بدهد که صدایی دیگر، بهت‌زده او
را در جای خود نگه داشت.

- جادوگر، پادشاه اهریمن پیدا نشدن. ایشون ما رو احضار نمی‌کنن!
ژوبین بهت‌زده، دست‌اش را جلوی دهان‌اش گرفت و به آن صدای ضخیم و
وحشتناک گوش سپرد. او یک اهریمن است! یک اهریمن اینجا، درست جلوی
پدرش ایستاده و او اهمیتی به کشتن وی نمی‌دهد! صدای پدرش او را بیشتر شوکه
کرد و تقریبا متوجه موضوع گشت.

- باید پیداش کنین، من این همه قربانی رو براش جمع کردم تا بتونه به دوران
او جش برگرده، این قرار ما نبود!

اهریمن، بی‌رمق به اردوان نگاه کرد و زمزمه گویان گفت:
- قرار نبود اما این دست ما نیست جادوگر! اینکه پادشاه ما رو احضار نکردن حتما
دلیلی داره.

اردوان خمشگین از این پاسخ، دست‌اش را بالا آورد، جلوی صورت اهریمن گرفت و
با تهدید در حالی که نوری در دست‌اش جریان پیدا می‌کرد، زیر ل*ب گفت:

- کاری کن احضارتون کنه، قرار ما تنها در صورتی پا برجاست که اول شما به عهدهتون وفا کنین!

ژوبین که باورش نمی‌شد پدرش با اهریمنان هم دست باشد، کمی خود را جلوتر کشید تا آنها را ببیند. به سختی و بدان سروصدا نزدیک لبه دیوار شد، با دیدن اهریمن بیشتر شوکه گشت. آن هاله سیاه رنگی که همچون سایه جلوی پدرش بدان صورت سخن می‌گفت، انگار همانی است که در جنگل پیدا کرده و مشغول خو*ردن آن آهوی بیچاره بود.

حسی که ژوبین به آن دارد این را تایید می‌کند. نمی‌داند چگونه اما بسیار قوی است. ژوبین شروع به تحلیل موضوع کرد، چرا پدرش آن قدر اصرار داشت تا رامونا آن جادوگر را پیدا کند؟ مگر برایش بهتر نبود پیدا نشود تا قرارش پابرجا بماند؟ پس... - گوش کن، اگر پادشاهتون اون جادوگر رو برام پیدا نکنه، هرگز به دوران اوجش بر نمی‌گرده. می‌تونم همین الان تموم مردم رو از قرارمون باخبر کنم.

ژوبین نگران به پدرش که از پشت همچون شی*طان به نظر می‌آمد خیره شد. این انصاف نیست! اهریمن خنده‌ای سر داد و با صدای رعب‌انگیزش گفت:
- خودت هم به دست اونا کشته میشی جادوگر!

اردوان متقابلا لبخند زد و پاسخ داد:

- مهم نیست!

اهریمن دست از خنده برداشت و با سکوت نسبتا طولانی‌اش گفت:

- باشه. سعی می‌کنم دوباره با ایشو...

کلام‌اش ناگهان با فریاد‌های بی‌نهایت که ترس را در دل هرکس می‌کاشتند، پایان یافت. ژوبین وحشت‌زده اطراف را نگرست، سایه‌ها حرکت می‌کردند، چشم‌های قرمزی داشتند که مستقیم به طرف تالار می‌آمدند، از تمام جهات به دست اهریمنان

محاصره شده بودند و این اصلا خوب نبود. فریادها بسیار بلند بودند اما او به وضوح حرف پدرش را شنید:

- اون به عهدش وفا نکرد! خیانتکار شیطانی!

اهریمن مقابل اش، قهقهه‌ای زد و همان طور که نزدیک می شد تا اردوان را بکشد، پاسخ داد:

- اگر این طور نبود لیاقت پادشاهی اهریمنان رو نداشت، جادوگر احمق!

جلوتر آمد، درست جلوی ایستاد و همان طور که چشم‌های قرمزش نمایان تر می شدند، در صورت وحشت زده اردوان غرید:

- عطش قدرت تو رو کور کرد! اینم نتیجه زحمات!

و بی‌مهابا تمام بدن اردوان را بلعید و حتی به او مجال استفاده از جادو را نداد. ژوبین وحشت زده خود را از لبه دیوار عقب کشید تا دیده نشود. نگران و ماتم زده به سمت بلندی سقف حرکت کرد و با پاهای لرزان در آن جا جای گرفت. به وضوح صدای فریاد مردم را می شنید که یکی یکی فرار کرده یا خورده می شدند. صدای بلعیده شدن و تکه تکه شدن استخوان هایشان را به وضوح می شنید و کاری از دست اش بر نمی آمد. لرزان سرش را درون سی*نه اش جمع کرد. مرگ رامونا تقصیر پدرش بود. او برای هیچی مرد در حالی که سعی داشت ژوبین را نجات بدهد!

پدرش آن جادوگر قدرتمند را برای نجات مردم نمی خواست، می خواست او را بکشد! چرا؟ چه شد که او آن قدر تغییر کرد؟ پس از مرگ مادرش بود؟ شاید هم از همان اول جاه طلب به دنیا آمده! همه چیز به سرعت گذشت، چهار بامداد که نیم شد، دریاچه خون درست طبق پیشگویی رامونا، در شهر جاری شده و اطراف تالار را در بر گرفته بود. اهریمنان با افتخار در آن سیل خون راه می رفتند و فریاد شادی سر می دادند. ژوبین ناامید و ترسیده به پایین نگاه کرد. گویا تنها فرد باقی مانده در این

شهر بود! البته، او نمی دانست که هنوز کودکانی در لابه لای سوراخ های تالار و شهر
قائم شده اند. اندوهگین لحظه ای گمان کرد نکند تمام مردم ایران مرده باشند. اما نه،
مگر می شود؟

چشم هایش را بست و خواست فریادی از درد سر بدهد که ناگهان چیزی در قلب اش
به لرزش در آمد. چشم هایش را بهت زده به خود داد، از قلب اش هاله ای سیاه رنگ
بیرون می آمد! آن قدر شوکه شد که لحظه ای تعادل اش را از دست داد و از بالای
سقف به پایین افتاد. درست در بوته های خار دار گل رز فرود آمد. با سختی و بدن
درد بلند شد، آن قدر هول کرده بود که متوجه آشفتگی موهایش و زخم و خون های
صورت اش نشد. اهریمنان با افتادن او، به وی چشم دوختند. خشنود گشته و به
سمت اش هجوم آوردند که ناگهان ژوبین از درد فریاد بلندی سر داد.
فریادش آن قدر قدرتمند و عظیم بود که اهریمنان نزدیک اش را درجا کشته و همگی
در زمان کوتاه پودر شدند! ژوبین شوکه و ناباور به این صحنه چشم دوخت. چه شد؟
چه اتفاقی...

ناگهان به خون هایی که درون شان ایستاده بود نگاه کرد، امواج را کد مانده و گویی
زمان متوقف شده است. آتش ها خاموش شده اند اما دود هایشان حرکت نمی کنند.
ژوبین نفرت زیادی دارد، از اهریمنان و از پدرش متنفر است. تقصیر او بود که
خواهرش را از دست داد. تقصیر او بود. احساسی در درون اش می گوید که او اکنون
قدرت کشتن همه را دارد. جادوی عظیمی را در بدن اش احساس می کند. جادویی به
شدت قوی که در رگ هایش با شدت بسیاری حرکت می کند.
گویی بخاطر اندوه بسیار دیگر قلب اش سیاه شده و مهربانی همیشگی اش را ندارد.
چشم هایش را مستقیم به جنگل دوخت و زمزمه کرد:
- همه رو می کشم. هیچ موجودی نباید زنده بمونه! هم...

صدایی او را شوکه کرد. سرش را شتابان به سمت صاحب صدا چرخواند و رامونا را دید که همچون قبل از ساعات مرگاش آشفته است و همان لباس‌ها را به تن دارد. بهت‌زده خواست او را که نزدیک شده بود لم*س کند، اما رامونا پیشی گرفت و صورت برادرش را با دو دست خود قاب گرفت. در چشم‌های نارنجی رنگاش که اکنون کامل سیاه شده بودند، خیره شد و زمزمه کرد:

- ژوبین، فراموش نکن که من بخاطر نجات جون تو و مردم مردم. همه گناه کار نیستن! اونا آرزو دارن! امید هاشون رو ازشون بگیر!

ژوبین با بغضی که به گلویش چنگ انداخت، خطاب به رامونا ل*ب زد:

- اما پدر امید ما رو کشت. منم همه رو می‌کشم تا آسیب نبینن.

رامونا لبخند گرم‌اش را به ژوبین هدیه داد و مجدد زمزمه گویان گفت:

- پدر وقتی مادرمون مُرد امیدش رو از دست داد، عاقبت کسی که امید نداره اینه، نمی‌خوام تو رو این‌طوری ببینم!

بغض ژوبین شکست و خون از چشم‌هایش جاری شد. با حسرت گفت:

- نمی‌خواستم از دستت بدم، نمی‌خواستم این‌طوری بشم!

رامونا برادرش را گرم در آغو*ش گرفت و کنار گوش‌اش زمزمه کرد:

- باید برم، گوش کن. اهریمن‌ها حاصل نفرت پنهانی و کینه‌های جادوگرها هستن،

تو قدرت زیادی داری، به لطف پروردگار خورشید، سرنوشتت بود که امروز قدرتت

فعال بشه، گوش کن ژوبین، جادو رو از همه بگیر. این‌طوری اهریمن‌ها ناپدید

میشن. مردم حق دارن شب یلدا رو برای کمک خورشید بزرگ جشن بگیرن. پس

این نعمت رو ازشون بگیر برادر عزیزم.

ژوبین با کمی مکث سرش را تکان داد که رامونا ازش جدا شد و سپس همان‌طور که

محو می‌شد گفت:

- باید به گذشته برگردم، در آینده منتظرتم. تا لحظه مرگ خوب زندگی کن ژوبین.
زندگی چیزیه که تنها یه بار به تو داده میشه. پس بخاطر حالی که در آینده افسانه
خطاب میشه، خرابش نکن!

رامونا ناپدید شد و ژوبین همان طور که خون از چشمانش می چکید، دستهایش را
به سوی آسمان دراز کرد. خواهرش هر چه می گوید درست است. مردم حق دارند
شادی را داشته باشند، او نباید مثل پدرش باشد، آن گاه او نیز همچون شی*طان
خواهد بود! نه ژوبین این نیست. قلباش ساده و مهربان تر از این حرف هاست.
تمام قدرتش را جمع کرد، جادوی عظیمی را احساس می کند، اما حسی به او
می گوید که حتی می تواند جادوی دیگران را نیز جذب کند. پس به احساساش
اطمینان کرده و تمام نیروی جادوگران را فرا می خواند. در کسری از ثانیه جادو های
بسیاری از اجساد بلند شده و به سمت بدنش آمدند. طوفان بزرگی بالای سرش
شکل گرفت و همه چیز با یک رعد و برق عظیم که به بدنش برخورد، تمام شد.
ژوبین بر زمین افتاد و با بالا آوردن خون بسیاری، به دریاچه خونی خیره شد که
ناپدید شده و جنازه ها در حال پودر شدن بودند. آهی کشید، لبخند سردی زد و در
آخرین لحظات بیداری اش زمزمه کرد:

- آرزو می کنم مردم هرگز این دوران سیاه رو به یاد نیارن. جادو دیگه هرگز
برنمی گرده...

بر زمین افتاد و سرش محکم به سنگ خورد، به وضوح احساس می کرد که جادو
تماما از بدنش رفته است، ضعف بسیاری داشت و این نشان خوبی نبود. سرش
سنگین شده و کم کم دیدش محدود می شد. غمگین اما راضی چشمهایش را بست و
قبل از آن که بی هوش شود، در دل گفت: (بالاخره سرنوشتم رو پیدا کردم. هدف
وجود من پاک سازی پارس از جادو بود).

راحیل، سرش را با ذوق بالا آورد و خطاب به مادر بزرگاش با شوق پرسید:

- مامان بزرگ، یعنی واقعا ژوبین جادوگر کهنیه که چندین سال پیش مرده بود؟

مادر بزرگ لبخندی زد و خطاب به راحیل گفت:

- نه عزیزم، ژوبین نواده اون جادوگر بود. هزار سال بعد از مرگ اون، با برگشتن پادشاه شی*طان ژوبین هم قدرتش رو به دست آورد.

نیوا از آن طرف مادر بزرگ با کنجکاوی پرسید:

- پس چرا زودتر قدرتش فعال نشد؟

مادر بزرگ لبخند زنان پاسخ داد:

- چون پادشاه اهریمن هنوز خودش رو نشون نداده بود. اون به خیال پیدا نشدن جادوگری که در پیشگویی گفته شده بود، خودش رو صبح نشون داد و گول خورد.

بچه‌ها همه با روشن شدن ماجرا هو کشیدند که مادر بزرگ خندان گفت:

- می‌بینید، هر کس سرنوشتی داره. ژوبین هم وظیفش نجات آینده ایران بود. اگر ژوبین قلب پاکی نداشت، نمی‌تونست تصمیم درستی بگیره و به حرف خواهرش گوش نمی‌داد. اون موقع شاید دیگه هرگز یلدایی وجود نداشت یا مثل اون‌ها ماهم باید یلدا رو با ترس می‌گذروندیم.

بچه‌ها همه سرشان را تکان دادند و با به صدا در آمدن زنگ خانه، شادان به سمت میز یلدا دویدند. زیرا پدر بزرگ بالاخره از سرکار بازگشته بود و آن‌ها می‌توانستند آجیل‌ها را در کنار کل خانواده بخورند. با رفتن بچه‌ها، مادر بزرگ کتاب بزرگ و کهنه‌اش را بست. به جلدش چشم دوخت. انار و جام شرابی که برق می‌زند. کتاب را در قفسه کتاب‌های کهن کتابخانه‌اش نهاد و آهسته در حالی که نگاه‌اش را از آن می‌گرفت، ل*ب زد:

- جهان بی جادو، امنیت بیشتری داره ژوبین. از تو و خواهرت ممنونم که این محبت
دوره‌م جمع شدن رو بهمون برگردوندین.

پایان.

سخن نویسنده:

سکوت می‌کنم که این سکوت منطقی‌تر است. چقدر این داستان و حرف‌های توش
رو دوست داشتم. ایران باستان با جادو به حتم جای قشنگی بوده.

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان پیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایرادها را اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی و ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از 0 شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیریم.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه

در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz) 

وبسایت: [/https://www.cafewriters.xyz](https://www.cafewriters.xyz) 

اینستاگرام: @cafewriters.xyz 

ایمیل پشتیبانی: support@cafewriters.xyz 

ID: @cafewriters_xyz 

09928895560 